



• نسرین دشتی
• تصویرگر: ثنا عبدالعلی زاده

ابدی خورشید

معاف کن.»
جمع زیادی از بزرگان عرب در قصر حاضر بودند. هشام با خودش گفت: چه فرصت خوبی! حالا می‌توانم نشان بدهم آنقدرها هم که می‌گویند، امام (ع) هر کاری را بلد نیست. عمراً بتواند از جنگجوه‌های من بهتر تیراندازی کند. پوزخندی زد و با صدای بلند گفت: «محال است. باید شرکت کنی.» و به یکی از بزرگان دستور داد کمانش را به امام (ع) بدهد.

امام باقر (ع) تیر و کمان را در دست گرفت. تمام قصر ساکت شد. تیراندازان و سوارکاران با دقت به حرکات امام (ع) نگاه می‌کردند. امام (ع) تیر را در جایش گذاشت و با قدرت، زه را کشید. تیر، سریع، مثل باد، پرواز کرد. رفت و رفت و در وسط هدف نشست.

سکوت قصر شکست. صدای تشویق، همه‌ی قصر را پر کرد. هشام گویی آتش گرفت. چهره‌اش سرخ شد. امام (ع) یک تیر دیگر برداشت. هشام خیس عرق شد. حالا تقریباً همه‌ی افراد جمع شده بودند که تیراندازی امام (ع) را تماشا کنند. امام (ع) با آرامش و لبخند همیشگی‌اش دوباره شروع کرد. زه کمان را تا انتها کشید. تیر دوم با قدرت و سرعت بیشتری حرکت کرد و صاف در جای تیر اول خورد و آن را شکافت. سر و صدای زیادی بلند شد. همه با هیجان و تعجب با هم حرف می‌زدند و امام (ع) را تحسین می‌کردند. هشام خواست جلو برود و کمان را از امام (ع) بگیرد اما نگاه همه‌ی بزرگان عرب به امام (ع) بود. امام (ع) ادامه داد. تیر سوم، تیر چهارم، تیر پنجم و... تیرها همین‌طور در همان جای تیرهای قبلی به وسط هدف می‌خورد و صدای فریاد و تشویق بلندتر می‌شد. هشام دیگر طاقت نیاورد. با چشمانی برافروخته و صدایی لرزان

کاخ هشام، بزرگ و زیبا بود. دیوارهای مرمر، پنجره‌های زیبا و سقف‌های نقاشی شده، توجه هر کسی را جلب می‌کرد. هشام از هر چیزی بهترین‌ها را جمع کرده بود تا به همه ثابت کند لایق فرمانروایی است.

هشام عاشق تیراندازی و سوارکاری بود. تا فرصتی به دست می‌آورد مسابقه راه می‌انداخت تا مهارت سپاهیان را به رخ دیگران بکشد.

آن روز، روز مسابقه بود. تیراندازان ماهر و بزرگان قوم در قصر در حال هنرنمایی بودند که امام باقر (ع) و پسرشان امام صادق (ع) را به قصر آوردند.

هشام تا امام (ع) را دید، خودش را جمع و جور کرد و گفت: «بیاید این مسابقه باش و تیراندازی کن!»

امام باقر (ع) فرمود: «دیگر سنّ من از این کارها گذشته است. مرا



گفت: «تو قهرمان همه‌ی تیراندازان هستی!»

بعد از چند لحظه، تازه فهمید چه گفته است. از گفته‌اش پشیمان شد. سرش را پایین انداخت و در فکر فرو رفت. با خودش گفت: چه می‌گویی کله‌خراب؟ در برابر بزرگان عرب داری اعتراف می‌کنی که او از همه بهتر است. پس تو روی تخت خلافت چه می‌کنی؟ صدای اطرافیان، هشام را به خودش آورد. همه ایستاده بودند و هشام در فکر غرق شده بود. امام (ع) با ناراحتی هشام را نگاه می‌کرد. انگار همه‌ی حرف‌های هشام با خودش را شنیده بود.

هشام از نگاه‌های امام (ع) ترسید. با خنده و احترام امام (ع) را بغل کرد و از امام (ع) خواست بنشینند. پسرش، جعفر صادق (ع) هم کنارش نشست. هشام سعی کرد تا می‌تواند با امام (ع) گرم بگیرد تا کسی متوجه ترس و اضطرابش نشود.

سر صحبت را باز کرد و گفت: «تا به حال چنین مهارتی را در کسی ندیده بودم. فکر نمی‌کنم روی زمین کسی بتواند این‌طور تیراندازی کند. آیا جعفر هم می‌تواند همین‌طور هدف بگیرد؟»

امام باقر (ع) نگاهی به همه کرد و فرمود: «زمین هیچ‌گاه از انسان

کامل خالی نخواهد ماند.»

هشام سرخ شد. بزرگان عرب مشغول پیچ شدند: «انسان کامل، یعنی امام (ع)، یعنی کسی که در همه چیز از همه بهتر است. مثل امام باقر (ع). پس جعفر صادق (ع) امام بعدی است.»

هشام خودش را جمع و جور کرد. می‌خواست بحث را عوض کند. با خودش گفت: محمد باقر (ع) این‌طوری، هم امامت خودش را دوباره ثابت کرد، هم امامت جعفر صادق (ع) را. یک ذره عقل توی کله‌ی گنده‌ات نیست؟

و سریع شروع کرد به پرسیدن سؤال‌های پیچیده و دشوار. امام همه را یکی‌یکی پاسخ داد. دیگر کاری از هشام ساخته نبود. خبر علم و توانایی و قدرت امام (ع) حتماً در همه جا پخش می‌شد. بزرگان قوم، لشکریان و درباریان، همه مبهوت بودند و امام (ع) را نگاه می‌کردند.

قلب همه گواهی می‌داد که کسی بهتر و کامل‌تر از او روی زمین نیست؛ حتی قلب هشام که پر از کینه و حسادت و دشمنی بود. خورشید امامت، روشن و پر نور می‌تابید و کسی نمی‌توانست خاموشش کند.

• منبع: بحار الانوار، ج ۴۶، ص ۳۰۷

